

غروب یک روز بارانی زنگ تلفن شرکت به صدا در آمد. زن گوشی را برداشت. آن طرف خط پرستار دخترش با ناراحتی خبر تب و لرز سارای کوچکش را به او داد. زن تلفن را قطع کرد و با عجله به سمت پارکینگ دوید. ماشین را روشن کرد و نزدیکترین داروخانه رفت تا دارو های دختر کوچکش را بگیرد.

وقتی از داروخانه بیرون آمد، متوجه شد به خاطر عجله ای که داشت کلید را داخل ماشین جا گذاشته است. زن پریشان با تلفن همراهش با خانه تماس گرفت. پرستار به او گفت که حال سارا هر لحظه بدتر می شود. او جریان کلید اتومبیل را برای پرستار گفت. پرستار به او گفت که سعی کند با سنجاق سر در اتومبیل را باز کند. زن سریع سنجاق سرش را باز کرد، نگاهی به در انداخت و با ناراحتی گفت: ولی من که بلد نیستم از این استفاده کنم. هوا داشت تاریک می شد و باران شدت گرفته بود. زن با وجود ناامیدی زانو زد و گفت: خدایا کمک کن. در همین لحظه مردی ژولیده با لباس های کهنه به سویش آمد. زن یک لحظه با دیدن قیافه ی مرد ترسید و با خودش گفت: خدای بزرگ من از تو کمک خواستم آن وقت این مرد!...

زبان زن از ترس بند آمده بود. مرد به او نزدیک شد و گفت: خانم مشکلی پیش آمده؟

زن جواب داد: بله دخترم خیلی مریض است و من باید هر چه سریعتر به خانه برسم ولی کلید را داخل ماشین جا گذاشه ام و نمی توانم درش را باز کنم.

مرد از او پرسید آیا سنجاق سر همراه دارد؟ زن فوراً سنجاق سرش را به او داد و مرد در عرض چند ثانیه در اتومبیل را باز کرد.. زن بار دیگر زانو زد و با صدای بلند گفت: خدایا متشکرم.

سپس رو به مرد کرد و گفت: آقا متشکرم، شما مرد شریفی هستید.

مرد سرش را برگرداند و گفت: نه خانم، من مرد شریفی نیستم. من یک دزد اتومبیل بودم و همین امروز از زندان آزاد شدم.

خدا برای زن یک کمک فرستاده بود، آن هم یک حرفه ای! زن آدرس شرکتش را به مرد داد و از او خواست که فردای آن روز حتماً به دیدنش برود.

فردای آن روز وقتی مرد ژولیده وارد دفتر رئیس شد، فکرش را هم نمی کرد که روزی به عنوان **راننده ی مخصوص** در آن شرکت بزرگ استخدام شود.